

جامعه‌شناسی تجدد (۴)

ظهور موج سوم تجدد

حسین بشیریه



تجدد و نظر / سال چهارم / شماره اول و دوم، ۲۸۲

موضوع بحث این بخش، چگونگی فروپاشی تجدد سازمان‌یافته در ربع آخر قرن بیستم و حرکت به سوی موج سوم تجدد است. اگر موج دوم تجدد مبتنی بر سازمان‌دهی، وحدت‌گرایی، تمرکز، ملیت و وحدت بود، اینک موج سوم از پراکندگی، تنوع‌گرایی، بی‌مرکزی و گرایشهای بین‌المللی و جهانی خبر می‌دهد. در موج دوم دولت‌گرایی، ناسیونالیسم، هویت ملی و طبقاتی، محدودیتهایی بر طرح اولیه تجدد ایجاد کرد، اما اینک با حرکت به سوی موج سوم تجدد چنین محدودیتهایی بتدریج فرو می‌شکند. به سخن دیگر، مرزگذاریه‌های قطعیت‌بخش و ثبات‌بخش موج دوم در عرصه اقتصاد، سیاست، جامعه و علم بتدریج تخریب می‌شوند. این تحولات را در سه حوزه بررسی می‌کنیم: یکم در حوزه روابط اقتصادی و اجتماعی؛ دوم در

حوزه اقتدار دولت و سیاستهای اقتصادی آن؛ و سوم در حوزه معرفت‌شناسی و علم. در همه این حوزه‌ها گرایش اساسی به سوی تفرّد، تنوع کثرت، بی‌سازمانی و پراکندگی است.

۱. حوزه اقتصادی و اجتماعی

چنانکه پیشتر اشاره شد، موج سوم بحران اقتصاد سرمایه‌داری از دهه ۱۹۷۰ آغاز شد و بر روی روابط اجتماعی و ساخت دولت رفاهی تأثیر تبیین‌کننده‌ای باقی گذاشت. نتیجه این بحران، کاهش تولید ناخالص ملی در اغلب کشورهای غربی افزایش شمار اعتصابات کارگری، ناکامی دولتها در امرای سیاستهای کینزی و کورپوراتیستی، افزایش نرخ تورم و... بود. وجوه مختلف این بحران را می‌توان در چهار نکته اصلی خلاصه کرد: یکم تغییر در روابط کار و سرمایه و فروپاشی روابط صنعتی در سطح ملی؛ دوم تضعیف اقتصاد کینزی و گرایش به بین‌المللی شدن سرمایه‌داری؛ سوم بحران در سازمان‌دهی اقتصادی به شیوه تیلوریسم و گرایش به سوی تمرکززدایی؛ و چهارم گرایشهای ضد فوردیستی در تولید.

در اینجا به توضیح این نکات می‌پردازیم:

۱) چنانکه پیشتر اشاره شد، در «عصر طلایی» سرمایه‌داری، یعنی در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، جوامع غربی شاهد افزایش سهم دستمزدها در درآمد ملی بودند. این افزایش به معنی تأمین اشتغال کامل‌تر و تخصیص سهم قابل ملاحظه‌ای از هزینه‌های عمومی جهت تأمین و حفظ اشتغال بود. در همین زمان، اتحادیه‌های کارگری نقشی نیرومند و تعیین‌کننده در عرصه سیاستهای اجتماعی کشورهای غربی به دست آوردند و بویژه در درون کمیسیونهای سه‌جانبه مرکب از نمایندگان اتحادیه‌های کارگری، کارفرمایان و دولت، در تعیین سیاستهای اقتصادی نقش مهمی داشتند. اما، چنانکه برخی از اقتصاددانان استدلال کرده‌اند، چنین تحولاتی نهایتاً موجب کاهش در میزان سوددهی سرمایه، کاهش در فرصتهای سرمایه‌گذاری و پیدایش رکود اقتصادی شد. با افزایش قدرت اتحادیه‌های کارگری و سلطه آنها بر بازار کار، شرکتها و سرمایه‌داران متوسط که مخالف چنین انحصاری بودند از پیدایش نیروی کار ارزان و غیر قانونی، مرکب از مهاجران و بیکاران، استقبال می‌کردند. بدین سان بتدریج نیروی کار غیر سازمان‌یافته رقیبی در مقابل اتحادیه‌های کارگری شکل گرفت و همین خود از یک سو موجب تضعیف اتحادیه‌های کارگری و از سوی دیگر موجب تشویق گرایشهای بین‌المللی در روابط کار و سرمایه به گونه‌ای شد که در اتحاد اروپا در حال شکل‌گیری بوده است.





۲) تحکیم قدرت اتحادیه های کارگری در کشورهای غربی، چنانکه اشاره شد، خود یکی از عوامل مهم در بین المللی شدن سرمایه گذاری بود. با محدودیتهایی که سیاستهای اقتصادی کینزی برای سرمایه ایجاد می کرد، طبعاً تمایل به صدور سرمایه و سرمایه گذاری در خارج افزایش می یافت. تنگناهایی که اقتصاد کینزی برای انباشت سرمایه در درون کشورهای غربی ایجاد می کرد، در پیدایش «کشورهای در حال صنعتی شدن جدید» (NICs) و صدور سرمایه به آنها نقش عمده ای داشت. با بین المللی شدن اقتصاد سرمایه داری، امکان حفظ خودمختاری اقتصادی در سطح ملی و اداره اقتصاد به شیوه کینزی هرچه محدودتر می شد. در نتیجه، میان اقتصادی که هرچه بیشتر بین المللی می شد با دولت ملی که می خواست آن را به شیوه کینزی از داخل اداره کند، عدم تعادلی فزاینده پدید آمد. بدین سان، هویت ملی اقتصاد در عصر تجدد سازمان یافته تضعیف می شد. به سخن دیگر، تصمیم گیری داخلی در مورد مسائل مالی و اقتصادی به نحو فزاینده ای از دست دولت خارج می گشت و چارچوب دولت ملی ضعیف می شد. به طور خلاصه، گسترش تضاد میان خصلت ملی سیاست گذاری اقتصادی و گرایش بین المللی سرمایه یکی از تحولات عمده این دوران است. فروپاشی اتحاد شوروی نیز زمینه های تازه ای برای گسترش فرآیند بین المللی شدن سرمایه فراهم آورد. (برخی از نویسندگان، اروپای شرقی پس از فروپاشی اتحاد شوروی را به عنوان «جهان سوم جدید» توصیف کرده اند.)

یکی از تأثیرات روند بین المللی شدن سرمایه و اقتصاد تضعیف اتحادیه های کارگری در کشورهای غربی بوده است. اتحادیه های کارگری اصولاً گرایش و خصلت ملی داشته اند، اما با بین المللی شدن اقتصاد، کنترلی که آنها بر روی سیاستهای اقتصادی، دستمزدها و قیمتها اعمال می کردند تضعیف شده است. با توجه به فرآیند تضعیف اتحادیه های کارگری هویتهای طبقاتی ای که در دوران پیشین تبلور یافته بود نیز تضعیف می شوند.

به طور کلی تأثیر عمده فرآیند بین المللی شدن سرمایه را باید در تضعیف ساختار دولت ملی و کاهش امکان مدیریت کلان اقتصادی و نهایتاً ترك تدریجی سیاستهای کینزی جست. در نتیجه، دولت جایگاه برجسته خود بر فراز اقتصاد را از دست می دهد و خود به یکی از بازیگران اقتصادی تبدیل می شود. از اواسط دهه ۱۹۷۰ دولتهای رفاهی غرب تعهد خود نسبت به تأمین اشتغال کامل را بتدریج کنار گذاشتند و ثبات پولی را بر عدم اشتغال ترجیح دادند. وقتی عوامل مؤثر بر سیاست گذاری اقتصادی از حدود مرزهای ملی فراتر می روند، سیاست کنترل اقتصادی در داخل

ناممکن می‌گردد. سیاستهای مداخله اقتصادی و دولت ملی نیرومند، لازم و ملزوم یکدیگر بوده‌اند. بنابراین وقتی امکان کنترل داخلی اقتصاد کاهش یابد، بنیادهای دولت ملی نیز تضعیف می‌شوند. در نتیجه، هویت ملی نیز که از عناصر مهم تجدد سازمان یافته بود رو به زوال می‌گذارد. به طور کلی روند بین‌المللی شدن سرمایه، بنیادهای دولت ملی را تضعیف می‌کند.

۳) سومین تحول را باید در افول تیلوریسم یافت. تیلوریسم به عنوان نظریه مدیریت صنعتی در عصر تجدد سازمان یافته، بر اعمال انضباط دقیق بر فرآیند تولید و مدیریت علمی شرکتهای تولیدی و حفظ سلسله مراتب سازمانی به طور دقیق تأکید می‌کرد. به عبارت دیگر، تیلوریسم، به جای عامل انسانی بر سازمان و انضباط تأکید می‌کرد. تیلوریسم اوج همان فرآیندی بود که مارکس به عنوان ارزش زدایی از جهان انسانی و پر ارزش کردن جهان اشیاء و کالایی کردن کار و کارگر توصیف می‌کرد. طبعاً چنین شیوه مدیریتی باید در ایجاد ناآرامیهای کارگری در کشورهای غربی نقش داشته باشد. به هر حال در شیوه‌ها و نظریات جدید مدیریت، برعکس، بر عامل انسانی و واگذاری بخشی از مسئولیتها به کارگران و تمرکززدایی تأکید می‌شود. تحول مشابهی نیز در اتحاد شوروی به عنوان مظهر تجدد سازمان یافته تر پیش آمد. در آن کشور استخوانویسم معادل تیلوریسم آمریکایی بود؛ اما از دهه ۱۹۶۰ به بعد با تعیین تفاوتها و درجات در دستمزدها بر عامل انسانی تأکید شد. به طور کلی هر چند تحولات در این زمینه جزئی و پراکنده بوده است، می‌توان نوعی گرایش به تنوع و کثرت‌گرایی را در مدیریت صنعتی مشاهده کرد. نتایج کلی این تحولات را می‌توان در افزایش استخدام غیر سازمانی، گسترش عرصه خصوصی، افزایش ابتکار فردی و کاهش نقش فرمانبرداری اداری و خشک به شیوه تیلوری مشاهده کرد.

۴) یکی از ویژگیهای اصلی نظام اقتصادی در تجدد سازمان یافته تولید انبوه به شیوه فوردیسم بوده است. فوردیسم اشاره به تولید انبوه کالاهای کم‌تنوع و با هزینه کم برای اشغال بازار مصرفی انبوه دارد. استانداردسازی، رویه اصلی ایدئولوژی صنعتی فوردیسم بوده است. تولید انبوه و استانداردسازی، تنوع و تکثر و فردیت را تضعیف می‌کند و سازمان دهی را در سطح زندگی مصرفی انبوه مردم گسترش می‌دهد. اما ابداعات فنی ربع آخر قرن بیستم در زمینه تکنولوژیهای لیزری و میکروالکترونیکی، یا به اصطلاح «سیستم‌های ثانویه»، امکان تنوع و دخالت فردی در استفاده از ابزارها را گسترش بخشیده است. این تحول، خود تا اندازه‌ای بازتاب تحولاتی است که بر ضد تیلوریسم در مدیریت صنعتی پدید آمده است. همچنین باید از تأثیر عواملی چون رقابت فزاینده در سطح بازار جهانی و پیوستن اعضای جدید به جرگه کشورهای صنعتی در این زمینه یاد



کرد. چنانکه پیشتر دیدیم، تکنولوژی عصر تجدد سازمان یافته در پرتو تیلوریسم و فوردیسم فضای اجتماعی را اشغال کرده و شبکه ای از روابط یکدست را بر آن تحمیل نموده بود. حال، تنوعی که در نتیجه تحولات تکنولوژیک اخیر پدید آمده می تواند از اشباع و اشغال کامل فضای اجتماعی بکاهد و امکان تجلی فردیت بیشتری را تأمین کند. در این مورد باید از آثار فردیت بخش استفاده از وسایلی چون کامپیوترهای شخصی، تلفنهای همراه، اینترنت و ... یاد کرد. بنابراین، فرد در این فضای اشغال شده تکنولوژیک مجال حرکت بیشتری می یابد.

۲. حوزه سیاسی

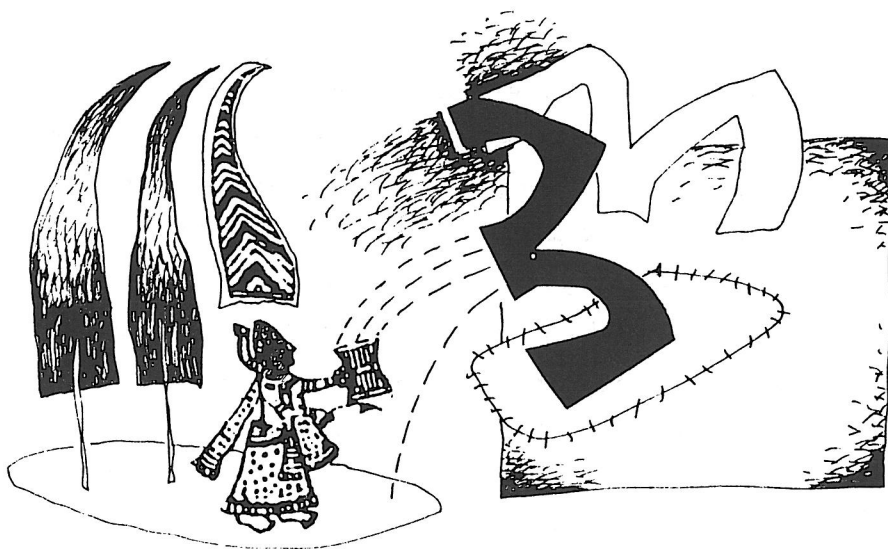
عصر تجدد سازمان یافته عصر گسترش اقتدار دولت در اشکال مختلف (دولت رفاهی، سوسیالیسم دولتی، توتالیتریسم) بود. نقش دولتها در آن دوران در عرصه های مختلف حیات اجتماعی بسیار فعال شد. دولتهای این دوران به معنای کلی تر کلمه، «رفاهی» بودند و در جهت تأمین نوعی از عدالت اجتماعی و کاهش تضادهای طبقاتی، از طریق کاربرد تکنولوژی علمی پژوهش کمی و آماری، «قدرت مشرف بر حیات» گسترده ای به دست آورده بودند. همچنین چنانکه اشاره شد، دولت ملی و اقتصاد کینزی لازم و ملزوم یکدیگر بودند و رفاه از طریق قدرت دولتی تأمین می شد که در محدوده اقتصاد ملی دخالت گسترده می کرد. اما با توجه به تحولاتی که در عرصه روابط اجتماعی و اقتصادی از اواسط دهه ۱۹۷۰ به وقوع پیوست، گرایش به حذف نقش دولت در اقتصاد و آزادسازی یا خصوصی سازی، در دهه ۱۹۸۰ شتاب گرفت. «دخالت زدایی» به معنای اعاده حدود و قیود لیبرالی بر اقتدار دولتی و تأکید بر تواناییهای جامعه برای سازمان دهی به خود بود. برخی از نویسندگان از این تحول به عنوان «بحران بوروکراسی» نام برده اند. تجلی عملی این تحول را می توان در تفویض بسیاری از وظایف دولتی به بخشهای خصوصی، کاهش در هزینه های عمومی، فروش شرکتهای دولتی، خصوصی سازی خدمات مختلف ... مشاهده کرد. چنانکه پیشتر دیدیم تأمین اجتماعی، تکنولوژی سیاسی دولت رفاهی در مقابل مخاطرات نظام سرمایه داری برای فرد بود. اما اینک با گرایش جهانی شدن فزاینده اقتصاد سرمایه و در نتیجه، ناتوانی فزاینده دولت در کنترل اقتصاد داخلی و کاهش هزینه های عمومی و آزادسازی اقتصادی، اهمیت این تکنولوژی سیاسی رو به کاهش می گذارد. بدین سان دولت نقش خود به عنوان کارگزار کلی را بتدریج از دست می دهد و به عنوان شریک و داور ظاهر می شود.



بر طبق تحلیل برخی از جامعه‌شناسان غربی، دولت رفاهی دارای سه وجه عمده بود: یکی وجه دموکراتیک یا ایدئولوژیک و مشروعیت‌بخش، که به موجب آن دولت به عنوان نماینده اراده و حاکمیت مردم می‌بایست در جهت تأمین خدمات عمومی و حل تضادهای اجتماعی و ایجاد سازش و همگونی اقدام کند؛ دیگری وجه بوروکراتیک، که در عصر تجدد سازمان‌یافته و سرمایه‌داری سازمان‌یافته مکمل و لازمه وجه دموکراتیک تلقی می‌شد؛ و سومی وجه خصوصی، که ناظر به پیوند میان قدرت سیاسی و قدرت اقتصادی یا گروه‌های عمده فشار و نفوذ در حوزه سرمایه بود. اینک با توجه به تحولاتی که در زمینه بین‌المللی شدن سرمایه و خروج کنترل کامل اقتصادی از دست دولت ملی و گرایش به خصوصی‌سازی و کاهش هزینه‌های عمومی پدید آمده بود، وجه بوروکراتیک دولت به نحو فزاینده‌ای تضعیف می‌شد و در عوض، رابطه قدرت سیاسی با بخش خصوصی تقویت می‌گردید. بحران بوروکراسی به معنای عدم امکان استمرار نظارت و اشراف دولت بر حیات جامعه است. دولت رفاهی از طریق تکنولوژی علم آمار می‌توانست نیازهای مردم را به عبارتی، کشف و به عبارت دیگر، وضع کند. به سخن دیگر، جامعه مدنی مقید به ملاحظات قدرت دولتی است، اما با تضعیف جایگاه مرکزی دولت امکان این‌گونه نظارت و اشراف بر حیات اجتماعی محدود می‌شود.

تحول دیگری که در حوزه سیاسی اتفاق افتاد، ظهور جنبش‌های اجتماعی جدید، خارج از چارچوب احزاب سیاسی بود. احزاب سیاسی مستقر و سازمان‌یافته، رکن سیاسی اصلی تجدد سازمان‌یافته بوده‌اند و در درون جامعه مدنی از نوعی استیلا برخوردار بوده‌اند. با این حال، پیدایش جنبش‌های اعتراض مدنی مثل جنبش ضد تسلیحاتی و جنبش محیط زیست در خارج از چارچوب احزاب، خود دلیلی بر بحران تخریب‌شده است و این خود اشاره به فرآیند تحول در الگوی مشارکت سیاسی در دوران اخیر دارد. به طور طبیعی، تضعیف پیوند همه‌جانبه میان احزاب و جامعه مدنی باید از دلایل عمده این تحول باشد. از سوی دیگر، افزایش میزان عدم مشارکت مردم در انتخابات (براساس پژوهش‌های موجود) از جمله تبعات چنان تضعیف پیوندی است. همچنین پیدایش احزاب میانه و ظهور راست‌نو در برخی از کشورها نیز نشانه بحران مشروعیت احزاب مستقر و عدم تکافوی الگوی مشارکت موجود بوده است. در واکنش به این وضعیت، برخی از احزاب سیاسی در کشورهای غربی در سازمان درونی خود تجدیدنظر کرده‌اند تا جنبش‌های اجتماعی جدید را در خود جذب کنند و یا خود را به عنوان سخنگوی رسمی آن جنبش‌ها عرضه دارند. در نتیجه، بتدریج احزاب سیاسی از حالت انجماد پیشین خارج می‌شوند و روابطی با جنبش‌های اجتماعی مختلف پیدا می‌کنند





و به تبع آن، تحولاتی در ساختار و سمت گیری آنها پیدا می شود. بدین سان، احتمال آن که احزاب مستقر از شکل «ماشین جمع آوری آراء» خارج شوند و به نوعی جنبش سیاسی معطوف به مسائل جاری تبدیل گردند، افزایش می یابد.

یکی دیگر از عوامل تضعیف ساختار دولت ملی را باید در گسترش ارتباطات جهانی، روند جهانی شدن اطلاعات و فرهنگ، تضعیف مرزهای فرهنگی، گسترش همبستگی منطقه ای، تضعیف مرزهای گمرکی و تحولاتی از این دست جست.



۳. حوزه 'فکری

اگر موج دوم تجدد را عصر نظریه پردازیهای بزرگ و کلان بدانیم، موج سوم تجدد عصر در هم شکستن این گونه نظریه های عام و جهانشمول است. از این رو علوم اجتماعی در این دوران، به طور کلی دچار بحرانی سراسری شده اند. اینک خود علوم اجتماعی، چونان فرآورده هایی تاریخی، از بیرون مورد واریسی قرار می گیرند و بنابراین در آنچه از نگاه درونی این علوم، قطعیت و عینیت به شمار می رفت تردید می شود. بدین سان، مثلاً تصور عینی جامعه به عنوان پدیده ای که دارای ساختها و کارویژه های ثابت است (آنچنان که در جامعه شناسی کارکردی مسلط بر دانشگاه های غرب مطرح می شد) نفی می گردد. همچنین از این دیدگاه جدید، بر تقیید علوم

اجتماعی به متنهای تاریخی و فرهنگی و عدم امکان فراغت آنها از خواستها و ارزشها تاکید می‌شود. به طور کلی فروپاشی تجدد سازمان یافته، با فروپاشی دعاوی حقیقت علوم اجتماعی همراه بوده است که عموماً تقلیل گرا و کلیت گرا بوده‌اند. در عوض و در مقابل این گونه دعاوی حقیقت کلی، از تفرّد، عدم تجانس، جزئیت و عدم مرکزیت و روایات کوچک در زندگی روزمره سخن می‌رود و این همان چیزی است که امروزه به نام تفکر پست مدرن شناخته می‌شود.

به طور کلی تفکر پست مدرن، نقاد عقل سوژه محور یا «فلسفه آگاهی» است و بر گفتمانهای فلسفی تجدد حمله می‌برد. به سخن دقیق‌تر، اندیشه پست مدرن ضد هرگونه بنیان‌گرایی یا ذات‌گرایی فلسفی است و هرگونه معرفت‌عینی درباره جهان را نفی و انکار می‌کند. مواضع اصلی تفکر پست مدرن را می‌توان در نکات زیر خلاصه کرد: نفی مواضع استعلایی در اندیشه، نفی نظریه بازتاب در معرفت‌شناسی، نفی تمایزهای بظاهر بنیادی در اندیشه انسان، نفی روایتهای کلان مثل روایت ترقی و توسعه، نفی سوژه خودمختار، نفی اوصاف ذاتی انسان به شیوه عقل‌گرایی دکارتی، نفی هرگونه قطعیت، وحدت و بساطت، تاکید بر خصلت تاریخی عقل و معرفت، تاکید بر پراکندگی و عدم وحدت فرد و متن، تاکید بر همبستگی انسان و جهان یا سوژه و ابژه، تاکید بر تعیین‌کنندگی گفتمانها نسبت به کردارها و اشکال زندگی، و به طور کلی انکار امکان دستیابی به هرگونه حقیقتی.

از این میان بر چند نکته اصلی باید تاکید کرد: یکی این که تفکر پست مدرن، برخلاف مواضع فلسفی بنیان‌گرا، منکر امکان نمایش واقعیت است و به جای آن تنها بر امکان بازنمایی وضع واقعیت تاکید می‌کند. تفکر پست مدرن، تنها بازنمایی واقعیت را ممکن می‌داند و بازنمایی، حوزه نشانه‌ها و مفاهیم است. بدین سان، بازنمایی در مقابل حضور امر تجربی و عینی قرار دارد. از این دیدگاه هیچ واقعیتی بلاواسطه حاضر نیست، بلکه وابسته به زبان و نشانه‌هاست. هیچ داده عینی شفاف و بلاواسطه‌ای در کار نیست و واسطه زبان همواره نمایش عینی واقعیت را ناممکن می‌سازد؛ همواره پرده زبان بر روی واقعیت کشیده شده است.

از دیدگاه پست مدرن، هر آنچه تاکنون واجد وحدت تلقی می‌شده در واقع چندگانه است. هر پدیده‌ای بافتی از روابط پیچیده است. انسان، کلمات، معانی، متون، تاریخ و ...، همگی فاقد وحدت هستند. هیچ متنی معنای واحد و کاملی ندارد، بلکه به صورتهای گوناگون قابل تعبیر است. بنابراین برخلاف تصورات بنیان‌گرایانه در فلسفه‌های عقلانی، هیچ مبنای غایی و اصلی‌ای در پس پدیدارها نیست. در پس سطح هیچ متنی هیچ معنای عمیقی در کار نیست.





از دیدگاه پست مدرن، مفاهیمی مثل حقیقت، عقلانیت، عدالت و ...، از فرآیندهایی که خود توصیف می‌کنند استقلال ندارند. چنین ارزشها و هنجارهایی از متن زبان، تجربه و علایق اجتماعی جدا نیستند، بلکه خود فرآورده فرآیندهای گفتمان و قدرتند.

یکی از ارکان اصلی اندیشه پست مدرن مفهوم غیریت است. از این دیدگاه، انسان، معانی، اندیشه‌ها و ...، همگی وحدت ظاهری خود را تنها از طریق فرآیند حذف و غیریت به دست می‌آورند. برای ایجاد هویت در مورد هر چیز، باید چیزهای دیگر، غیر و بیگانه شوند. به طور کلی ایجاد هویت در هر حوزه‌ای مستلزم غیرسازی است.

بدین سان، دیدگاههای پست مدرن نقدهای عمده‌ای بر علوم اجتماعی مدرن وارد ساخته‌اند. پارادایم‌های بزرگ نظری در این علوم بدهت خود را از دست داده و خود به عنوان فرآورده‌ای تاریخی موضوع تحلیل انتقادی قرار می‌گیرند. از دیدگاه جامعه‌شناسی، بحران علوم اجتماعی همراه با تحولات اقتصادی و سیاسی مذکور در بالا، تبعات مهمی برای جایگاه فرد و هویت فردی به بار می‌آورد و صورت بندی مفهومی تازه‌ای از جامعه به دست می‌دهند. به عبارت دیگر، فروپاشی تجدد سازمان یافته و معارف آن در اندیشه پست مدرن بازتاب می‌یابد. از یک دیدگاه، نقدهای پست مدرن بر تجدد سازمان یافته از نظر جایگاه تاریخی، همانند نقدهای متفکرانی چون ماکس وبر بر تجدد لیبرالی است. تأکید پست مدرنیسم بر تفرّد و تنوع و عدم تجانس و جزئیت و عدم مرکزیت و مرکز‌دایی، در واقع واکنشی اساسی نسبت به مبانی تجدد سازمان یافته بوده است. از این دیدگاه، علم سازمان یافته مقتضای تجدد سازمان یافته بوده است. مقایسه تصورات علوم اجتماعی دوران بعد از جنگ دوم جهانی و دیدگاه پست مدرن، درباره فرد هویت فردی، می‌تواند گسستی را که در نگرشهای دوران دوم و سوم تجدد پدید آمده روشن سازد.

به طور کلی در گفتمان تجدد سازمان یافته دو تفسیر از وضعیت فرد و هویت فردی در جامعه عرضه شده بود: یکی نظریه نقشهای فردی در درون جامعه‌شناسی کارکردی، که به موجب آن، فرد مقید به نقشهای پیش داده شده‌ای است و آنها را ایفا می‌کند. از این دیدگاه، همبستگی و انسجام جامعه نتیجه استمرار این نقشهاست. دیگری نظریه جامعه توده‌ای، که به موجب آن با فروپاشی همبستگی سنتی و وقوع جابه‌جاییهای بزرگ اجتماعی، فرد ذره‌گونه، منزوی و گسیخته می‌شود و در معرض دستکاری یا بسیج نیروهای اقتصادی یا سیاسی قرار می‌گیرد. در هر دو تعبیر، فردیت به عنوان آرمان تجدد اولیه پایمال شده است. هم نقشها و هم نیروهای نامرئی جامعه توده‌ای که فرد را احاطه می‌کند، هر دو فردی هستند. از لحاظ عملی، فرد نقشهای از پیش داده شده ملی، طبقاتی، سیاسی و

اقتصادی را ایفا می‌کند. چنین نقشه‌هایی هویت بخش فردند و چنین هویتی که مقید به نقشه‌هاست، ثابت و ایستا است. در حوزه سیاسی، فرد نقشه‌های از پیش تعیین شده‌ای را ایفا می‌کند. «رفتار سیاسی» (در مقابل «عمل سیاسی») همان اجرای نقشه‌های قابل انتظار است. نظریه نقشه‌های فردی، در واقع، ذاتی تجدد سازمان یافته بوده است؛ زیرا سازمان مجموعه‌ای از نقشه‌هاست. چه در نظریه نقشه‌های فردی و چه در نظریه جامعه توده‌ای، فرد امکان هویت بخشی به خود ندارد. زیرا هویت او به وسیله کلیت جامعه تعیین شده است. فرد بر حسب مقولات کلی‌ای مثل طبقه و ملیت به خود می‌اندیشد.

در مقابل چنین وضعی، جامعه‌شناسان موج سوم تجدد از ظهور فردیت و فردگرایی جدیدی سخن می‌گویند. از این دیدگاه، فضای تازه‌ای برای شکل‌گیری هویت‌های دیگر در حال انبساط است. با فروپاشی دولت رفاهی، مسئولیت فردی افزایش می‌یابد و همراه با آن ناامنی‌ها و مخاطرات اجتماعی از یک سو، و امکان ابراز فردیت از سوی دیگر، گسترش می‌یابد. کاهش هزینه‌های عمومی و تأمین اجتماعی از یک سو، و خصوصی‌سازی زندگی اقتصادی از سوی دیگر، زمینه اقتصادی این تحول را فراهم می‌آورد. مردم دیگر برخلاف گذشته صرفاً بر حسب مقولات طبقاتی و ملی به خود نمی‌اندیشند؛ بلکه با تضعیف مبانی این هویت‌ها، هویت فردی امکان‌تنوع و سیلان بیشتری می‌یابد. به طور کلی با ضربه‌هایی که به وجوه سیاسی و اقتصادی تجدد سازمان یافته وارد می‌شود، مجال خودمختاری فردی افزایش می‌یابد. همه این تحولات نقطه مقابل گرایش پیشین به یکسان‌سازی در همه عرصه‌ها هستند. از دیدگاه این جامعه‌شناسان، اگر اساس هویت فردی در تجدد سازمان یافته شغل و موقعیت طبقاتی بود، اینک در موج سوم مصرف و زندگی شخصی به عنوان چنین ملاکی ظاهر می‌شود.

در مقایسه‌ای کلی میان وضعیت جامعه در دوران دوم و سوم تجدد، چند نکته کلی را می‌توان ذکر کرد. یکی این که در ادوار پیشین تجدد، آموزش اخلاقی نقشه‌ای اساسی داشت و اخلاق بورژوازی هسته اصلی آن را تشکیل می‌داد. پیش‌بینی زندگی، ترقی خواهی و سازمان‌دهی به زندگی بر حسب آن مقولات اخلاقی، اساس زندگی فرد بود. در مقابل، جامعه‌شناسان موج سوم از فروپاشی قطعیت‌های اخلاقی، مرکز‌زدایی از اخلاق و ارزش‌های اخلاقی و تأکید بر فرد به عنوان محور همه چیز، سخن می‌گویند. اگر این نکته، که یکی از نویسندگان عنوان کرده است، درست باشد که کشف فرد مهم‌ترین کشفی است که در تمدن غربی انجام گرفته است، در آن صورت در موج سوم تجدد این کشف معنا دارتر شده است. نکته





دیگر این که اگر زندگی اجتماعی به طور کلی در عصر تجدد سازمان یافته بر اساس استانداردهای استوار بود، در موج سوم این اساس در حال فروپاشی است و به جای آن تنوع و تکثر در حوزه های مختلف اجتماعی در حال ظهور است. همچنین عقلانیت تجدد در مفهوم محدود آن، که در سازماندهی به سوژه فردی که کردارهای اجتماعی مسلط بود، اینک مرزهای روشن خود را از دست می دهد و تمایز میان عقلانی و غیر عقلانی، امری قراردادی، گفتمانی و تاریخی به شمار می آید. وجه تمایز دیگری که جامعه شناسان مطرح کرده اند، تضعیف گروه های مرجع در زندگی اجتماعی است. وجود چنین گروه هایی شرط سازمان دهی به زندگی اجتماعی، و تضعیف آنها شرط سازمان زدایی است و فردیت تنها در فقدان مرجع معنی می یابد. گروه مرجع گروهی است که فرد خودآگاه یا ناخودآگاه خودش را وسیله آن هویت می بخشد. برای مثال، دانشجویان، روشنفکران بزرگ را مرجع خود قرار می دهند. به طور کلی اگر در تجدد سازمان یافته به انتخاب عقلانی، آموزش اخلاقی، سازمان دهی مرکزی به زندگی، استانداردهای و هویت پایدار فردی تاکید می شد، در موج سوم تجدد از فروپاشی قطعیتها، تمرکززدایی در همه زمینه ها، تضعیف هویت های یکپارچه و منسجم و ظهور فضاهای تازه ای برای تکوین هویت های جدید فردی سخن می رود.

با این توصیف، از دیدگاه پست مدرن در موج سوم تجدد وضعی پیش می آید که علوم اجتماعی مدرن نمی توانند آن را تبیین کنند و از این رو خود منقضی می شوند. چنین علمی مدعی فهم پذیری کل واقعیت اجتماعی، انسجام همه کردارها و اعمال اجتماعی انسان و عقلانیت کنشها بوده اند. اما از دیدگاه پست مدرن، امکان دستیابی به تصویری از جهان واقع با معیارهای معتبر، به وجهی که مورد توجه علوم اجتماعی مدرن بوده، به کلی منتفی است. علوم اجتماعی، خود روایت های بزرگی بوده اند و یا بر اساس روایت های بزرگی قرار داشته اند که خود ذاتاً تاریخی هستند. از این رو امکان نمایش ادراکی و عینی تاریخ و جهان به وسیله علوم اجتماعی منتفی است. در واقع، تنها ویژگی های عمده تجدد به صورت مفروضات اصلی علوم اجتماعی درآمده بوده اند. مثلاً مفاهیمی مثل ملیت و طبقه و جامعه که اساس نظریه پردازی در علوم اجتماعی را تشکیل می دهند، خود جزئی از تاریخ تجدد بوده اند. روایت ترقی و یوتوپیا روایتی است که جزئی از خود تاریخ تجدد است. همه سنت های فکری بزرگ قرن های هجدهم تا بیستم در پی عرضه تصویر منسجم و بنیادینی از تاریخ و جامعه بودند و برای تاریخ، مراحل اجتناب ناپذیری قائل می شدند. هریک از این سنت های فکری، بنیانی مرکزی برای زندگی اجتماعی انسان در نظر می گرفتند و می خواستند سایر وجوه حیات انسان را به آن بنیان تقلیل دهند. در دیدگاه های مختلف، وجه

تولید، عقلانیت، همبستگی، تکامل و جز آن، چنین بنیانی محسوب شده‌اند. بر این اساس فرض می‌شود که تاریخ، آغاز، میانه و فرجام مشخصی دارد. تنها اگر از هر یک از این دیدگاه‌های بنیان‌گرا به تاریخ و جامعه نگاه کنیم، آنگاه تاریخ و جامعه، مرکزیت و معنا پیدا می‌کند و حال اگر تاریخی بودن دین دیدگاه‌ها را بپذیریم، آنگاه چنین مرکزیت و معنایی در کار نخواهد بود. و موج سوم تجدد با پایان بخشیدن به اعتبار علوم اجتماعی مظهر چنین وضعی است.

از دیدگاه پست مدرن نقدهای عمده‌ای بر علوم اجتماعی وارد شده است: یکی این که این علوم به رغم تظاهر به تجزیه ارزش از واقع، خود مبتنی بر پیش‌داوریهای ارزشی و هنجاری هستند و واقعیت‌های مورد مطالعه خود را بر این اساس گزینش می‌کنند. چنین ملاحظاتی طبعاً از متنهای فرهنگی خاصی برمی‌خیزند و بنابراین چنین علوم جزئی از فرهنگ هستند و نمی‌توانند داعیه عمومیت داشته باشند. برای نمونه، برخی روایات بزرگی که در تاریخ غرب پیدا شدند، مثل روایت ترقی و رهایی، پیش‌زمینه و توجیه‌کننده علوم اجتماعی هستند. بنابراین در هر عصر و زمانه‌ای پیش‌داوریها و روایاتی هستند که بنیاد علوم آن عصر را تشکیل می‌دهند. امروزه هم در متن روایت سیاست‌گذاری اجتماعی، حفظ وضع موجود و تثبیت روابط قدرت، با استفاده از سرمایه‌های خصوصی و عمومی طرح‌های تحقیقاتی صورت می‌گیرد و هرچه سرمایه و هزینه به کار رفته در آن پژوهشها بیشتر باشد، نتایجی که به دست می‌آید، حقیقی‌تر تلقی می‌شود. به طور کلی اگر چنین تعبیری از علوم اجتماعی پذیرفته شود آنگاه در فهم‌پذیری و قابلیت کنترل واقعیت اجتماعی به عنوان عناصر اصلی پروژه تجدد تردید ایجاد می‌شود. پست مدرنیسم در واقع با به زیر سؤال بردن علوم اجتماعی مدرن، امکان فهم‌پذیری و امکان کنترل جهان واقع را انکار می‌کند. از چنین دیدگاهی علوم اجتماعی با کشف / وضع هنجارها و قواعد، در مقابل خواست اولیه تجدد یعنی خودمختاری و آزادی فردی قرار می‌گیرند و با وضع حقایق فرد را محدود می‌سازند.

به طور کلی بر اساس استدلالهای فوق، با تحولاتی که در حوزه‌های اقتصادی، سیاسی و فکری در موج سوم تجدد در حال تکوین است، به وحدت، تمرکز و اقتدار در هر زمینه آسیب وارد شده و زمینه برای تفرد، پراکندگی و فردگرایی جدیدی فراهم شده است. برخی این گرایش را بازگشت به آرمانهای تجدد اولیه می‌دانند، در حالی که برخی دیگر، تفاوت و تنوع فرهنگها، نفی ارزشهای جهانشمول، تکوین هویت‌های متکثر، فروپاشی هویت‌های ساختگی دوران پیشین، رفع محدودیت از خودمختاری فردی، جهانی شدن از یک سو (به معنی تنوعات فرهنگی) و فردی شدن از سوی دیگر (به معنی درهم شکسته شدن هویت‌های جمعی) منخیت اخلاقی و تنوع زیست جهانها را ویژگیهای موج سوم تجدد می‌شمارند.

